

گیله مرد

بزرگ علوی



باران هنگامه کرده بود. باد چنگ می‌انداخت و می‌خواست زمین را از جا بکند. درختان کهن به جان یکدیگر افتاده بودند. از جنگل صدای شیون زنی که زجر می‌کشید، می‌آمد. غرش باد آوازهای خاموشی را افسار گسیخته کرده بود. رشته‌های باران آسمان تیره را به زمین گل‌آلود می‌دوخت. نه‌رها طغیان کرده و آبها از هر طرف جاری بود.

دو مامور تفنگ به دست، گيله مرد را به فومن می‌بردند. او پتوی خاکستری رنگی به گردنش پیچیده و بسته‌ای که از پشتش آویزان بود، در دست داشت. بی‌اعتنا به باد و بوران و مامور و جنگل و درختان تهدید کننده و تفنگ و مرگ، پاهای لختش را به آب می‌زد و قدمهای آهسته و کوتاه برمی‌داشت. بازوی چپش آویزان بود، گویی سنگینی می‌کرد. زیر چشمی به ماموری که کنار او راه می‌رفت و سرنیزه ای که به اندازه‌ی یک کف دست از آرنج بازوی راست او فاصله داشت و از آن چکه چکه آب می‌آمد، تماشا می‌کرد. آستین نیم تنه‌اش کوتاه بود و آبی که از پتو جاری می‌شد به آسانی در آن فرو می‌رفت. گيله مرد هر چند وقت یکبار پتو را رها می‌کرد و دستمال بسته را به دست دیگرش می‌داد و آب آستین را خالی می‌کرد و دستی به صورتش می‌کشید، مثل اینکه وضو گرفته و آخرین قطرات آب را از صورتش جمع می‌کند. فقط وقتی سوی کمرنگ چراغ عابری، صورت پهن استخوانی و چشمهای سفید و درشت و بینی شکسته‌ی او را روشن می‌کرد، وحشتی که در چهره‌ی او نقش بسته بود نمودار می‌شد.

مامور اولی به اسم محمد ولی وکیل باشی از زندانی دل پری داشت. راحتش نمی‌گذاشت. حرفهای نیش‌دار به او می‌زد. فحشش می‌داد و تمام صدماتی را که راه دراز و باران و تاریکی و سرمای پاییز به او می‌رساند، از چشم گيله مرد می‌دید. «ماجراجو، بیگانه پرست. تو دیگه می‌خواستی چی کار کنی؟ شلوغ می‌خواستی بکنی! خیال می‌کنی مملکت صاحب نداره...»

«بیگانه پرست» و «ماجراجو» را محمد ولی از فرمانده یاد گرفته بود و فرمانده هم از رادیو و مطبوعات ملی آموخته بود.

«شش ماهه دولت هی داد می‌زنه، می‌گه بیایید حق اربابو بدید، مگه کسی حرف گوش می‌ده، به مفت‌خوری عادت کردند. اون ممه را لولو برد. گذشت، دوره هرج و مرج تمام شد. پس مالک از

کجا زندگی کنه؟ مالیات را از کجا بده؟ دولت پول نداشته باشه، پس تکلیف ما چیه؟ همین طوری کردید که پارسال چهارماه حقوق ما را عقب انداختند. اما دیگه حالا دولت قوی شده. بلشویک بازی تموم شد. یک ماهه که هی می‌گم تو قهوه خونه. از این آبادی به آن آبادی می‌رم: می‌گم بابا بیایید حق اربابو بدید. اعلان دولتو آوردم، چسبوندم، براشون خوندم که اگه رعایا نخوان سهم مالکو بدن «به سرکار... فرمانده پادگان... مراجعه نموده تا بوسیله امنیه، کلیه بهره‌ی مالکانه‌ی آنها وصول و ایصال شود.» بهشون گفتم که سرکار فرمانده‌ی پادگان کیه، تو گوششون فرو کردم که من همه کاره‌اش هستم. بهشون حالی کردم که وصول و ایصال یعنی چه. مگر حرف شنفتند؟ آخه می‌گید: مالک زمین بده، مخارج آبیاری رو تحمل کنه و آخرش هم ندونه که بهره مالکونه شو میگیره یا نه! ندادند، حالا دولت قدرت داره، دوبرابرشو می‌گیره. ما که هستیم. گردن کلفت‌تر هم شدیم. لباس امریکایی، پالتوی امریکایی، کامیون امریکایی، همه چی داریم. مگر کسی گوش می‌داد. سهم مالک چیه؟ دریغ از یک پیاله چای که به من بدن. حالا... حالا...»

بعد قهقهه می‌زد و می‌گفت: «حالا، خدمتون می‌رسند. بگو بینم تو چه کاره بودی؟ لاور(۱) بودی؟ سواد داری...»

گیله مرد گوشش به این حرفها بدهکار نبود و اصلا جواب نمی‌داد. از تولم تا اینجا بیش از چهار ساعت در راه بودند و در تمام مدت، محمودولی وکیل باشی دست بردار نبود. تهدید می‌کرد، زخم زبان می‌زد، حساب کهنه پاک می‌کرد. گيله‌مرد فقط در این فکر بود که چگونه بگریزد.

اگر از این سلاخی که دست وکیل‌باشی است، یکی دست او بود، گیرش نمی‌آوردند. اگر سلاح داشت، اصلا کسی او را سر زراعت نمی‌دید که به این مفتی مامور بیاید و او را ببرد. چه تفنگهای خوبی دارند! اگر صد تا از اینها دست آدمهای آگل بود، هیچ‌کس نمی‌توانست پا تو جنگل بگذارد. اگر از این تفنگها داشت، اصلا خیلی چیزها، اینطوری که امروز هست، نبود. اگر آن روز تفنگ داشت، امروز صغرا زنده بود و او محض خاطر بچه شیرخواره‌اش مجبور نبود سر زراعت برگردد و زخم زبان آگل لولمانی را تحمل کند که به او می‌گفت: «تو مرد نیستی، تو ننه‌ی بچه‌ات هستی.» اگر صد تا از این تفنگها در دست او و آگل لولمانی بود، دیگر کسی اسم بهره‌ی مالکانه نمی‌برد. تفنگ چیه؟ اگر یک چوب کلفت دستی گیرش می‌آمد، کار این وکیل‌باشی شیرهای را می‌ساخت. کاش باران بند می‌آمد و او می‌توانست تکه چوبی پیدا کند. آن وقت خودش را به زمین می‌انداخت، با یک جست برمی‌خاست و در یک چشم بهم زدن، با چوب چنان ضربتی بر سرنیزه وارد می‌کرد که تفنگ از دست محمودولی بیرون می‌آمد... کار او را می‌ساخت... اما مامور دومی سه قدم پیشاپیش او حرکت می‌کرد! گویی وجود او اشکالی در اجرای نقشه بود. او را نمی‌شناخت. هنوز قیافه‌اش را ندیده بود، با او یک کلمه هم حرف نزده بود.

کشتن کسی که آدم او را ندیده و نشناخته کار آسانی نبود. اوه، اگر قاتل صغرا گیرش می‌آمد، می‌دانست که باش چه کند. با دندانهایش حنجره‌ی او را می‌درید. با ناخنهایش چشمهایش را درمی‌آورد... گيله‌مرد لرزید، نگاه کرد. دید محمودولی کنار او راه می‌رود و از سرنیزه‌اش آب می‌چکد. از جنگل صدای زنی که غش کرده و جیغ می‌زند، می‌آید.

محض خاطر بچه‌اش امروز گیر افتاده بود. حرف سر این است که تا چه اندازه اینها از وضع او با خبر هستند. تا کجایش را می‌دانند؟ محمودولی به او گفته بود: «خان‌نایب گفته یک سر بیا تا فومن و برو. می‌خواهند بدانند که از آگل خبری داری یا نه.» به حرف اینها نمی‌شود اعتماد کرد و آگل تا آن دقیقه آخر به او می‌گفت: «نرو، بر نگرد، نرو سر زراعت!» پس بچه‌اش را چه بکند؟ او را به که بسپرد؟ اگر بچه نبود، دیگر کسی نمی‌توانست او را پیدا کند. آنوقت چه آسان بود گرفتن انتقام صغرا. از عهده‌ی صدها از اینها بر می‌آمد. اما آگل لولمانی آدم دیگری بود. چشمش را هم می‌گذاشت و تیر در می‌کرد. مخصوصا از وقتی که دخترش مرد، خیلی قسی شده بود. او بی‌خودی همین طوری می‌توانست کسی را بکشد. آگل می‌توانست با یک تیر از پشت سر کلک مامور دومی را که سه قدم پیشاپیش او پوتینهایش را به آب و گل می‌زند بکند، اما این کار از

دست او برنمی‌آمد. از او ساخته نیست. محمودلی را دیده بود. او را می‌شناخت، شنیده بود روزی به کومه‌ی او آمده و گفته بوده است: «اگه فوری پیش نایب به فومن نره، گلوی بچه را می‌زنم سرنیزه و می‌برم تا بیاید عقب بچه‌اش.» این را به مارجان گفته بود.

مامور دومی پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد. از آنها بیش از سه قدم فاصله داشت. او هم در فکر بدبختی و بیچارگی خودش بود. او را از خاش آورده بودند. بی خبر از هیچ جا، آمده بود گیلان. برنج این ولایت بهش نمی‌ساخت. همیشه اسهال داشت، سردش می‌شد. باران و رطوبت بی‌حالش کرده بود. با دو پتو شب‌ها یخ می‌کرد. روزهای اول هر چه کم داشت از کومه‌های گیله‌مردان جمع کرد. به آسانی می‌شد اسمی روی آن گذاشت. «اینها اثاثیه‌ایست که گیله‌مردان قبل از ورود قوای دولتی از خانه‌های ملاکین چپاول کرده‌اند.» اما بدبختی این بود که در کومه‌ها هیچ چیز نبود. در تمام این صفحات یک تکه شیشه پیدا نشد که با آن بتواند ریش خود را اصلاح کند، چه برسد به آینه. مامور بلوچ مزه‌ی این زندگی را چشیده بود. مکرر زندگی خود آنها را غارت کرده بودند. آنجا در ولایت آنها آدمهای خان یک مرتبه مثل مور و ملخ می‌ریختند توی دهات، از گاو و گوسفند گرفته تا جوجه و تخم مرغ، هرچه داشتند می‌بردند. به بچه و پیرزن رحم نمی‌کردند. داغ می‌کردند، یکی دو مرتبه که مردم ده بیچاره می‌شدند، کدخدا را پیش خان همسایه می‌فرستادند و از او کمک می‌گرفتند و بدین طریق دهکده‌ای به تصرف خانی در می‌آمد. این داستانی بود که بلوچ از پدرش شنیده بود. خود او هرگز رعیتی نکرده بود. او همیشه از وقتی که بخاطرش هست، تفنگدار بوده و همیشه مزدور خان بوده است. اما در بچگی مزه‌ی غارت و بی‌خانمانی را چشیده بود. مامور بلوچ وقتی فکر می‌کرد که حالا خود او مامور دولت شده است وحشت می‌کرد. برای اینکه او بهتر از هرکس می‌دانست که در زمان تفنگداریش چند نفر امنیه و سرباز کشته است. خودش می‌گفت: «به اندازه‌ی موه‌های سرم.» برای او زندگی جدا از تفنگ وجود نداشت. او با تفنگ به دنیا آمده، با تفنگ بزرگ شده بود و با تفنگ هم خواهد مرد، آدمکشی برای او مثل آب خوردن بود، تنها دفعه‌ای که شاید از آدمکشی متاثر شد، موقعی بود که با اسب، سرباز جوانی را که شتر ورش داشته بود، در بیابان داغ دنبال کرد. شتر طاق‌ت نیارود، خوابید، سرباز تفنگش را انداخت زمین و پشت پالان شتر پنهان شد. بلوچ چند تیر انداخت و نزدیکش رفت. تفنگ او را برداشت و می‌خواست سرش را که از پشت کوهان شتر دیده می‌شد، هدف قرار دهد که سرباز داد زد: «امان برادر، مرا نکش.» او گفت: «پس چکارت کنم؟ نکشمت که از بی‌آبی می‌میری!» بعد فکر کرد پیش خودش و گفت: «یک گلوله هم یک گلوله است.» افسار شتر را گرفت و برگشت: «یه میدان آن‌طرفتر، چشمه است. برو خودت را به آنجا برسون.» صد قدمی شتر را یدک کشیده و بعد خواست او را رها کند، چون که بدرد نمی‌خورد. دید، نمی‌شود سرباز و شتر را همین طور به حال خودشان گذاشت، برگشت و با یک تیر کار سرباز را ساخت. این تنها قتلی است که گاهی او را ناراحت می‌کند. خودش هم می‌دانست که بالاخره سرنوشت او نیز یک چنین مرگی را در بر دارد. پدرش، دو برادرش، اغلب کسانش نیز با ضرب تیر دشمن جان سپرده بودند. وقتی خان‌ها به تهران آمدند و وکیل شدند، او نیز چاره نداشت جز اینکه امنیه شود. اما هیچ انتظار نداشت که او را از دیار خود آواره کنند و به گیلانی که آنقدر مرطوب و سرد است بفرستند. مامور بلوچ ایدا توجهی به گیله‌مرد نداشت و برای او هیچ فرقی نمی‌کرد که گیله‌مرد فرار کند یا نکند. به او گفته بودند که هر وقت خواست بگریزد با تیر کارش را بسازد و او به تفنگ خود اطمینان داشت. مامور بلوچ در این فکر بود که هرطوری شده پول و پله‌ای پیدا کند و دوبرتبه بگریزد به همان بیابانهای داغ، بالاخره بیابان آنقدر وسیع است که امنیه‌ها نمی‌توانند او را پیدا کنند. هر کدام از این مامورین وقتی خانه کسی را تفتیش می‌کردند، چیزی گیرشان می‌آمد. در صورتی که امروز صبح در کومه‌ی گیله‌مرد، وکیل باشی چهارچشمی مواظب بود که او چیزی به جیب نزنند. خودش هرچه خواست کرد، پنجاه تومان پولی که از جیب گیله‌مرد درآورد، صورت جلسه کردند و به خودش پس دادند. فقط چیزی که او توانست به دست آورد، یک تپانچه بود. آن را در کروج، لای دسته‌های برنج پیدا کرد. یک مرتبه فکر تازه‌ای به کله‌ی مامور بلوچ زد. تپانچه اقلاً پنجاه تومان می‌ارزد. بیشتر هم می‌ارزد، پایش بیفتد، کسانی هستند که صد تومان هم می‌دهند، ساخت ایتالیاست. فشنگش کم است... حالا کسی هم اسلحه نمی‌خرد. این دهاتی‌ها مال خودشان را هم می‌اندازند توی دریا. پنجاه تومان می‌ارزد. به شرط

آنکه پول را با خود آورده و به کسی نداده باشد.

باد دست بردار نبود. مشتش باران را توی گوش و چشم مامورین و زندانی می‌زد. می‌خواست پتو را از گردن گیلهمرد باز کند و بارانی‌های مامورین را به یغما ببرد. غرش آب‌های غلیظ، جیغ مرغابی‌های وحشی را خفه می‌کرد. از جنگل گویی زنی که درد می‌کشید، شیون می‌زد. گاهی در هم شکستن ریشه‌ی یک درخت کهن، زمین را به لرزه درمی‌آورد.

یک موج باد از دور با خشاخش شروع و با زوزه‌ی وحشیانه‌ای ختم می‌شد. تا قهوه‌خانه‌ای که رو به آن در حرکت بودند، چند صد ذرع بیشتر فاصله نبود، اما در تاریکی و بارش و باد، سوی کمرنگ چراغ نفتی آن، دور به نظر می‌آمد.

وقتی به قهوه‌خانه رسیدند، محمدولی از قهوه‌چی پرسید: «کته داری؟»

- داریمی. (۲)

- چای چطور؟

- چای هم داریمی. (۳)

- چراغ هم داری؟

- ها ای دانه. (۴)

- اتاق بالا را زود خالی کن!

- بوجورو اتاق، توتون خوشکا کودیم. (۵)

- زمینش که خالی است.

- خالیه.

- اینجا پست امنیه نداره؟

- چره، داره. (۶)

- کجا؟

- ایدره اوطرف‌تر. شب ایسابید، بوشوئیدی. (۷)

- بیا ما را ببر به اتاق بالا.

«اتاق بالا» رو به ایوان باز می‌شد. از ایوان که طارمی چوبی داشت، افق روشن پدیدار بود. اما باران هنوز می‌بارید و در اتاق کاهگلی که به سقف آن برگهای توتون و هندوانه و پیاز و سیر آویزان کرده بودند، بوی نم می‌آمد. محمدولی گفت: «یاالله، می‌ری گوشه اتاق، جنب بخوری می‌زنم.» بعد رو کرد به قهوه‌چی و پرسید: «آن طرف که راه به خارج نداره؟»

قهوه‌چی وقتی گیلهمرد جوان را در نور کمرنگ چراغ بادی دید، فهمید که کار از چه قرار است و در

جواب گفت: «راه ناره. سرکار، انم از هوشانه کی ماشینا لوختا کوده؟» (۸)

- برو مردیکه عقب کارت. بی شرف، نگاه به بالا بکنی همه بساطتو بهم می زنم. خود تو از این بدتری.

بعد رو کرد به مامور بلوچ و گفت: «خان، اینجا باش، من پایین کشیک می دم. بعد من می آم بالا، تو برو پایین کشیک بکش و چایی هم بخور.»

گیله مرد در اتاق تاریک نیمتنه آستین کوتاه را از تن کند و آب آن را فشار داد، دستی به پاهایش کشید. آب صورتش را جمع کرد و به زمین ریخت. شلوارش را بالا زد، کمی ساق پا و سر زانو و ران هایش را مالش داد، از سرما چندشش شد. خود را تکانی داد و زیر چشمی نگاهی به مامور دومی انداخت. مامور بلوچ تفنگش را با هر دو دست محکم گرفته و در ایوان باریکی که مابین طارمی و دیوار وجود داشت، ایستاده بود و افق را تماشا می کرد.

در تاریکی جز نفیر باد و شرشر باران و گاهی جیغ مرغابی های وحشی، صدایی شنیده نمی شد. گویی در عمق جنگل زنی شیون می کشید، مثل اینکه می خواست دنیا را پر از ناله و فغان کند.

برعکس محمولی، مامور بلوچ هیچ حرف نمیزد. فقط سایه ای او در زمینه ایبرهای خاکستری که در افق دایما در حرکت بود، علامت و نشان این بود که راه آزادی و زندگی به روی گيله مرد بسته است. باد کومه را تکان می داد و فغانی که شبیه به شیون زن دردکش بود، خواب را از چشم گيله مرد می ربود، بخصوص که گاه گاه، باد ابرهای حایل قرص ماه را پراکنده می کرد و برق سرنیزه و فلز تفنگ چشم او را خسته می ساخت.

صدایی که از جنگل می آمد، شبیه ناله ای صغرا بود، درست همان موقعی که گلوله ای از بالا خانه ی کومه ی کدخدا، در تولم به پهلویش خورد.

صغرا بچه را گذاشت زمین و شیون کشید...

«نمی خواهی فرار کنی؟»

«نه!»

بی اختیار جواب داد: «نه»، ولی دست و پای خود را جمع کرد. او تصمیم داشت با این ها حرف نزنند. چون این را شنیده بود که با مامور نباید زیاد حرف زد. اینها از هر کلمه ای که از دهان آدم خارج شود، به نفع خودشان نتیجه می گیرند. در استنطاق باید ساکت بود. چرا بی خودی جواب بدهد. امنیه می خواست بفهمد که او خواب است یا بیدار و از جواب او فهمید، دیگر جواب نمی دهد.

«ببین چه می گم!» صدای گرفته و سرماخورده ی بلوچ در نفیر باد گم شد. طوفان غوغا می کرد، ولی در اتاق سکوت وحشتزایی حکمفرما بود. گيله مرد نفسش را گرفته بود.

«ترس!»

گیله مرد می ترسید. برای اینکه صدای زیر بلوچ که از لای لب و ریش بیرون می آمد، او را به وحشت می افکند.

«من خودم مثل تو راهزن بودم.»

بلوچ خاموش شد. دل گیلهمرد هری ریخت پائین، مثل اینکه اینها بویی برده‌اند. «مثل تو راهزن بودم» نامسلمان دروغ می‌گوید، می‌خواهد از او حرف دریاورد.

هیبت خاموشی امنیه بلوچ را متوحش کرد. آهسته‌تر سخن گفت: «امروز صبح که تو کروج تفتیش می‌کردم...»

در تاریکی صدای خش و خش آمد، مثل اینکه دستی به دسته‌های برگ توتون که از سقف آویزان بود، خورد.

«تکان نخور می‌زنم!» صدای بلوچ قاطع و تهدید کننده بود. گیلهمرد در تاریکی دید که امنیه بطرف او قراول رفته است.

«بنشین!»

دهاتی نشست و گوشش را تیز کرد که با وجود هیاهوی سیل و باران و باد، دقیقا کلماتی را که از دهان امنیه خارج می‌شود، بشنود. بلوچ پچ‌پچ می‌کرد.

«تو کروج -می‌شنوی؟- وسط یک‌دسته برنج یه تیونچه پیدا کردم. تیونچه رو که می‌دونی مال کیه. گزارش ندادم. برای آنکه ممکن بود که حیف و میل بشه. همراهم آورده‌ام که خودم به فرمانده تحویل بدم، می‌دونی که اعدام روی ساخته.»

سکوت. مثل اینکه دیگر طوفان نیست و درختان کهن نعره نمی‌کشند و صدای زیر بلوچ، تمام این نعره‌ها و هیاهو و غرش و ریزش‌ها را می‌شکافت.

«گوش میدی؟ نترس، من خودم رعیت بودم، می‌دونم تو چه می‌کشی، ما از دست خان‌های خودمان خیلی صدمه دیده‌ایم، اما باز رحمت به خان‌ها، از آنها بدتر امنیه‌ها هستند. من خودم یاغی بودم، به اندازه‌ی موهای سرت آدم کشته‌ام، برای این است که امنیه شدم، تا از شر امنیه راحت باشم، از من نترس! خدا را خوش نمی‌آد که جوونی مثل تو فدا بشه، فدای هیچ و پوچ بشه، یک ماهه که از زن و بچه‌ام خبری ندارم، برایشان خرجی نفرستادم. اگر محض خاطر آنها نبود، حالا اینجا نبودم. می‌خواهی این تیونچه را بهت پس بدهم؟»

گیلهمرد خرخر نفس می‌کشید، چیزی گلویش را گرفته بود، دلش می‌تپید، عرق روی پیشانیش نشسته بود. صورت مخوفی از امنیه‌ی بلوچ در ذهن خود تصویر کرده و از آن در هراس بود، نمی‌دانست چکار کند. دلش می‌خواست بلند شود و آرام‌تر نفس بکشد.

«تکون نخور! تیونچه دست منه. هفت تیره، هر هفت فشنگ در شونه است، برای تیراندازی حاضر نیست، بخواهی تیراندازی کنی، باید گلنگدن را بکشی، من این تیونچه را بهت میدم.»

دیگر گیلهمرد طاقت نیاورد. «نمی‌دی، دروغ می‌گی! چرا نمی‌داری بخوابم؟ زجرم می‌دی! مسلمانان به دادم برسید! چی می‌خواهی از جونم؟» اما فریادهای او نمی‌توانست بجایی برسد، برای اینکه طوفان هرگونه صدای ضعیفی را در امواج باد و باران خفه می‌کرد.

«داد زن! نترس! بهت میدم، بهت بگم، اگر پات به اداره امنیه‌ی فومن برسه، کارت ساخته است. مگه نشنیدی که چند روز پیش یک اتوبوسو توی جاده لخت کردند؟ از آن روز تا حالا هرچی آدم بوده، گرفته‌اند. من مسلمون هستم. به خدا و پیغمبر عقیده دارم، خدا را خوش نمی‌آد که

«...»

گیله‌مرد آرام شد. راحت شد، خیلی از آنها را گرفته‌اند. از او می‌خواهند تحقیق کنند.

«چرا داد می‌زنی؟ بهت میدم! اصلاً بهت می‌فروشم. هفت تیر مال توست. اگر من گزارش بدم که تو خونه‌ی تو پیدا کردم، خودت می‌دونی که اعدام رو ساخته، به خودت می‌فروشم، پنجاه تومن که می‌ارزه، تو، تو خودت می‌دونی با محمدولی، هان؟ نمی‌ارزه؟ پولت پیش خودته. یا دادی به کسی؟»

گیله‌مرد آرام شده بود و دیگر نمی‌لرزید، دست کرد از زیر پتو دستمال بسته‌ای که همراه داشت باز کرد و پنجاه اسکناس یک تومانی را که خیس و نیمه خمیر شده بود حاضر در دست نگه داشت.

«بیا بگیر!»

حالا نوبت بلوچ بود که بترسد.

«نه، اینطور نمی‌شه، بلند می‌شی وامیسی، پشتت را می‌کنی به من. پول را می‌ندازی توی جیب، من پول را از جیب در می‌آورم، اونوقت هفت تیر را می‌ندازم توی جیب، دستت را باید بالا نگهداری. تگون بخوری با قنداق تفنگ می‌زنم تو سرت. بین من همه‌ی حقه‌هایی را که تو بخواهی بزنی، بلدم. تمام مدتی که من کشیک میدم باید رو به دیوار پشت به من وایسی، تکان بخوری گلوله توی کمرت است. وقتی من رفتم، خودت می‌دونی با وکیل باشی.»

شرشر آب یکنواخت تکرار می‌شد. این آهنگ کشنده، جان گيله‌مرد را به لب آورده بود. آب از ناودان سرازیر بود. این زمزمه نغمه‌ی کوچکی در میان این غلیان و خروش بود. ولی بیش از هر چیز دل و جگر گيله‌مرد را می‌خورد. دستهایش را به دیوار تکیه داده بود. گاه باد یکی از بسته های سیر را به حرکت درمی‌آورد و سر انگشتان او را قلقلک می‌داد. پیراهن کرباس تر، به پشت او می‌چسبید. تپانچه در جیبش سنگینی می‌کرد. گاهی تا یک دقیقه نفسش را نگاه می‌داشت تا بهتر بتواند صدایی را که می‌خواهد بشنود. او منتظر صدای پای محمد ولی بود که به پله‌های چوبی بخورد. گاهی زوزه‌ی باد خفیف‌تر می‌شد، زمانی در ریزش یک نواخت باران وقفه‌ای حاصل می‌گردید و بالنتیجه در آهنگ شرشر ناودان نیز تاثیر داشت، ولی صدای پا نمی‌آمد. وقتی امنیه بلوچ داد زد: «آهای محمد ولی؟ آهای محمدولی!» نفس راحتی کشید. این یک تغییری بود. «آهای محمدولی...» گيله‌مرد گوشش را تیز کرده بود. به محض اینکه صدای پا روی پله های چوبی به گوش برسد، باید خوب مراقب باشد و در آن لحظه‌ای که امنیه بلوچ جای خود را به محمدولی می‌دهد، برگردد و از چند ثانیه‌ای که آنها با هم حرف می‌زنند و خش خش حرکات او را نمی‌شنوند، استفاده کند، هفت تیر را از جیبش در آورد و آماده باشد. مثل اینکه از پایین صدایی به آواز بلوچ جواب گفت.

ای کاش باران برای چند دقیقه هم شده، بند می‌آمد، کاش نفیر باد خاموش می‌شد. کاش غرش سیل آسا برای یک دقیقه هم شده است، قطع می‌شد. زندگی او، همه چیز او بسته به این چند ثانیه است، چند ثانیه یا کمتر. اگر در این چند ثانیه شرشر یک نواخت آب ناودان بند می‌آمد، با گوش تیزی که دارد، خواهد توانست کوچکترین حرکت را درک کند. آنوقت به تمام این زجرها خاتمه داده می‌شد. می‌رود پیش بچه‌اش، بچه را از مارجان می‌گیرد، با همین تفنگ وکیل باشی می‌زند به جنگل و آنجا می‌داند چه کند.

از پایین صدایی جز هوهوی باد و شرشر آب و خشاخش شاخه‌های درختان نمی‌شنید. گویی زنی در جنگل جیغ می‌کشید، ولی بلوچ داشت صحبت می‌کرد. تمام اعصاب و عضلات، تمام حواس، تمام قوای بدنی او متوجه صدایی بود که از پایین می‌رسید، ولی نفیر باد و ریزش باران از نفوذ صدای دیگری جلوگیری می‌کرد.

«تکون نخور، دستت را بذار به دیوار!»

گیله مرد تکان خورده بود، بی اختیار حرکت کرده بود که بهتر بشنود.

گیله مرد آهسته گفت: «گوش بدن بیدین چی گم.»

بلوچ نشنید. خیال می‌کرد، اگر به زبان گیلک بگوید، محرمانه تر خواهد بود. «آهای برار، من ته را کی کار نارم. وهل و گردم کی وقتی آیه اونا بیدینم.»

باز هم بلوچ نشنید. صدای پوتین‌هایی که روی پله‌های چوبی می‌خورد، او را ترسانده و در عین حال به او امید داد.

«عجب بارونی، دست بردار نیست!»

این صدای محمودولی بود، این صدا را می‌شناخت. در یک چشم بهم زدن، گילה مرد تصمیم گرفت. برگشت. دست در جیبش برد. دسته‌ی هفت تیر را در دست گرفت. فقط لازم بود که گلنگدن کشیده شود و تپانچه آماده برای تیراندازی شود، اما حالا موقع تیراندازی نبود، برای آنکه در این صورت مامور بلوچ برای حفظ جان خودش هم شده، مجبور بود تیراندازی کند و از عهده‌ی هر دو آنها نمی‌توانست برآید. ای کاش می‌توانست گلنگدن را بکشد تا دیگر در هر زمانی که بخواهد آماده برای حمله باشد. هفت تیر را که خوب می‌شناخت از جیب درآورد. آن را وزن کرد، مثل اینکه بدین وسیله اطمینان بیشتری پیدا می‌کرد. در همین لحظه صدای کبریت نقشه‌ی او را برهم زد. خوشبختانه کبریت اول نگرفت.

«مگر باران می‌ذاره؟ کبریت ته جیب آدم هم خیس شده.»

کبریت دوم هم نگرفت، ولی در همین چند ثانیه گילה مرد راه دفاع را پیدا کرده بود، هفت تیر را به جیب گذاشت. پتو را مثل شنلش روی دوشش انداخت و در گوشه‌ی اتاق کز کرد.

«آهای، چراغو بیار ببینم، کبریت خیس شده.»

بلوچ پرسید: «چراغ می‌خواهی چیکار کنی؟»

- هست؟ نرفته باشد؟

- کجا می‌تونه بره؟ بیداره، صداس بکن، جواب می‌ده.

محمودولی پرسید: «آی گילה مرد؟... خوابی یا بیدار...»

در همین لحظه کبریت آتش گرفت و نور زردرنگ آن قیافه‌ی دهاتی را روشن کرد. از تمام صورت او پیشانی بلند و کلاه قیفی بلندش دیده می‌شد، با همان کبریت سیگاری آتش زد: «مثل اینکه سفر قندهار می‌خواد بره. پتو هم همراه خودش آورده. کتهات را هم که خوردی؟ ای برار کله ماهی خور. حالا باید چند وقتی تهران بری تا آش گل گیوه خوب حالت بیاره. چرا خوابت نمی‌بره.»

محمودلی تریاکش را کشیده، شنگول بود. «چطوری؟ احوال لاور چطوره؟ تو هم لاور بودی یا نبود؟ حتما تو لاور دهقانان تولم بودی؟ ها؟ جواب نمیدی؟ ها- ها- ها- ها.»

گیله مرد دلش می‌خواست این قهقهه کمی بلندتر می‌شد تا به او فرصت می‌داد که گلنگدن را بکشد و همان آتش سیگار را هدف قرار دهد و تیراندازی کند.

«بگو ببینم، آن روزی که با سرگرد آمدم تولم که پاسگاه درست کنیم، همین تو نبودی که علمدار هم شده بودی و گفتی: ما اینجا خودمان داروچه داریم و کسی را نمی‌خواهیم؟ بی شرف‌ها، ما چند نفر را کردند توی خانه و داشتند خانه را آتش می‌زدند. حیف که سرگرد آنجا بود و نگذاشت، والا با همان مسلسل همتون را درو می‌کردم. آن لاور کلفتون را خودم به درک فرستادم، بگو ببینم، تو هم آنجا بودی؟ راستی آن لاورها که یک زبون داشتند به اندازه‌ی کف دست، حالا کجاند؟ چرا به دادت نمی‌رسند؟ بعد چندین فحش آبدار داد. «تهرون نسلشونو برداشتند. دیگه کسی جرات نداره جیک بزنه، بلشویک می‌خواستید بکنید؟ آنوقت زناشون! چه زنهای سلیطه‌ای؟ واه، واه، محض خاطر همون‌ها بود که سرگرد نمی‌داشت تیراندازی کنیم. چطور شد که حالا موش شدند و تو سوراخ رفته‌اند. آخ، اگر دست من بود. نمی‌دونم چکارت می‌کردم؟ چرا گفتند که تو را صحیح و سالم تحویل بدم؟ حتما تو یکی از آن کلفتاشون هستی. والا همین امروز صبح وقتی دیدمت، کلکت را می‌کندم. جلو چشمت زنتو... اوهوه، چیکار داری می‌کنی؟ تکون بخوری می‌زنمت.»

صدای گلنگدن تفنگ، گילה مرد را که داشت بی‌احتیاطی می‌کرد، سر جای خود نشانده.

گیله مرد بی اختیار دستش به دسته هفت تیر رفت. همان زنی که چند ماه پیش در واقعه تولم تیر خورد و بعد مرد، زن او بود، صغرا بود، بچه‌ی شش ماهه داشت و حالا این بچه هم در کومه‌ی او بود و معلوم نیست که چه بر سرش خواهد آمد. مارجان، آدمی نیست که بچه نگهدارد. اصلا از مارجان این کار ساخته نیست. دیگر کی به فکر بچه‌ی اوست. گילה مرد گاهی به حرفهای وکیل باشی گوش نمی‌داد. او در فکر دیگری بود. نکند که تپانچه اصلا خالی باشد. نکند که بلوچ و وکیل باشی با او شوخی کرده و هفت تیر خالی به او داده باشند. اما فایده‌ی این شوخی چیست؟ چنین چیزی غیرممکن است. محض خاطر این بچه اش مجبور است گاهی به تولم برگردد. هفت تیر را وزن کرد. دستش را در جیبش نگاهداشت، مثل اینکه از وزن آن می‌توانست تشخیص بدهد که شانه با فشنگ در مخزن هست یا نه. همین حرکت بود که محمودلی را متوجه کرد و لوله تفنگ را بطرف او آورد.

نوک سرنیزه بیش از یک ذرع از او فاصله داشت، والا با یک فشار لوله را به زمین می‌کوفت و تفنگ را از دستش در می‌آورد؛ «آهای، برار، خوابی یا بیدار؟ بگو ببینم. شاید ترا به فومن می‌برند که با آگل لولمانی رابطه داری؟» چند فحش نثارش کرد. «یک هفته خواب ما را گرفت. روز روشن وسط جاده یک اتومبیل را لخت کرد. سبیل اونو هم دود می‌دند. نوبت اون هم می‌رسه. بگو ببینم، درسته اون زنی که آن روز در تولم تیر خورد، دختر اونه؟...»

گاهی طوفان به اندازه‌ای شدید می‌شد که شنیدن صدای برنده و با طنین و بی‌گره محمودلی نیز برای گילה‌مرد با تمام توجهی که به او معطوف می‌کرد غیر ممکن بود، در صورتی که درست همین مطالب بود که او می‌خواست بداند و از گفته‌های وکیل‌باشی می‌شد حدس زد که چرا او را به فومن می‌برند. مامورین (و یا اقلا کسی که دستور توقیف او را داده بود) می‌دانستند که او داماد آگل بوده و هنوز هم مابین آنها رابطه‌ای هست. گילה مرد این را می‌دانست که داروچه او را لو داده است. اغلب به پدرزنش گفته بود که نباید به این ویشکاسوقه‌ای اعتماد کرد و شاید اگر محض خاطر این ویشکاسوقه‌ای نبود، امروز آن حادثه‌ی تولم که محمودلی خوب از آن باخبر است، اتفاق نمی‌افتاد و شاید صغرا زنده بود و دیگر آگل هم نمی‌زد به جنگل و تمام این حوادث

بعدی اتفاق نمی‌افتاد و امروز جان او در خطر نبود.

یک تکان شدید باد، کومه را لرزاند. شاید هم درخت کهنی به زمین افتاد و از نهیب آن کومه تکان خورد. اما محدودلی یکریز حرف می‌زد، هاه‌ها می‌خندید و تهدید می‌کرد و از زخم زبان لذت می‌برد.

چه خوب منظره‌ی داروغه‌ی ویشکاسوقه‌ای در نظر او هست. سال‌ها مردم را غارت کرد و دم پیری باج می‌گرفت. برای اینکه از شرش راحت شوند، او را داروغه کردند. چون که در آن سال‌های قبل از جنگ، ارباب در تهران همه کاره بود و پای امنیه‌ها را از ملک خود بریده بود و آن‌ها جرات نمی‌کردند در آن صفحات کیابایی کنند. همین آگل پدرزن او واسطه شد که ویشکاسوقه‌ای را داروغه کردند و واقعا هم دیگر جز اموال رقیب‌های خود، مال کس دیگری را نمی‌چاپید.

محدودلی بار دیگر سیگاری آتش زد. این دفعه کبریت را لحظه‌ای جلو آورد و صورت گيله مرد را روشن کرد. دود بنفش رنگ بینی گيله مرد را سوزاند.

«... بین چی می‌گم. چرا جواب نمیدی؟ تو همان آدمی هستی که وقتی ما آمديم در تولى پست دایر کنیم، به سرگرد گفتی که ما بهره‌ی خودمونو دادیم و نطق می‌کردی. چرا حالا دیگر لال شدی؟...»

خوب به خاطر داشت. راست می‌گفت: وقتی دهاتی‌ها گفتند که ما داروغه داریم، گفت: بروید نمایندگانتان را معین کنید. با آنها صحبت دارم. او هم یکی از نمایندگان بود. سرگرد از آنها پرسید که بهره‌ی امسال‌تان را دادید یا نه؟ همه گفتند دادیم. بعد پرسید قبل اینکه لاور داشتید دادید، یا بعد هم دادید. دهاتی‌ها گفتند: «هم آن وقت داده بودیم و هم حالا داده‌ایم.» بعد سرگرد رو کرد به گيله مرد و پرسید: «مثلا تو چه دادی؟» گفت: «من ابریشم دادم، برنج دادم، تخم مرغ دادم، سیر، غوره، انارترش، پیاز، جاروب، چوکول (۹)، کلوش (۱۰)، آرد برنج، همه چی دادم.» بعد پرسید مال امسال را هم دادی؟ گيله مرد گفت: «امسال ابریشم دادم، برنج هم می‌دهم.» بعد یک مرتبه گفت: «برو قبوضت را بردار و بیاور.» بیچاره لطفعلی پیرمرد گفت: «شما که نماینده‌ی مالک نیستید!» تا آمد حرف بزند، سرگرد خواباند بیخ گوش لطفعلی. آن وقت دهاتی‌ها از اتاق آمدند بیرون و معلوم نشد کی شیپور کشید که قریب چندین هزار نفر دهقان آمدند دور خانه. بعد تیراندازی شد و یک تیر به پهلوی صغرا خورد و لطفعلی هم جابه‌جا مرد.

دهاتی‌ها شب جمع شدند و همین داروغه‌ی ویشکاسوقه‌ای پیشنهاد کرد که خانه را آتش بزنند و اگر شب یک جوخه‌ی دیگر سرباز نرسیده بود، اثری از آنها باقی نمی‌ماند...

محدودلی سیگار می‌کشید. گيله مرد فکر کرد، همین الان بهترین فرصت است که او را خلع سلاح کنم. تمام بدنش می‌لرزید. تصور مرگ دلخراش صغرا اختیار را از کف او ربوده بود. خودش هم نمیدانست که از سرما می‌لرزد یا از پریشانی... اما محدودلی دست بردار نبود: «تو خیلی اوستایی. از آن کهنه‌کارها هستی. یک کلمه حرف نمی‌زنی، می‌ترسی که خودت را لو بدهی. بگو بینم، کدام یک از آنهایی که توی اتاق با سرگرد صحبت می‌کردند، آگل بود؟ من از هیچ کس باکی ندارم. آگل لامذهبه، خودم می‌خواهم کلکش را بکنم. همقطاران من خودشون به چشم دیده‌اند که قرآن را آتش زده. دلم می‌خواهد گیر خود من بیفته، کدام یکیشون بودند. حتما آنکه ریش کوسه داشت و بالا دست تو وایساده بود، ها، چرا جواب نمی‌دی، خوابی یا بیدار؟...»

نفیر باد نعره‌های عجیبی از قعر جنگل بسوی کومه همراه داشت: جیغ زن، غرش گاو، ناله و فریاد اعتراض. هرچه گيله مرد دقیق‌تر گوش می‌داد، بیشتر می‌شنید، مثل اینکه ناله‌های دلخراش صغرا موقعی که تیر به پهلوی او اصابت کرد، نیز در این هیاهو بود. اما شرشر کشنده‌ی آب ناودان بیش از هر چیزی دل گيله مرد را می‌خراشاند، گویی کسی با نوک ناخن زخمی را

ریش ریش می‌کند. دندان‌هایش به ضرب آهنگ یک نواخت ریزش آب به هم می‌خورد و داشت بی‌تاب می‌شد.

آرامشی که در اتاق حکمفرما بود، ظاهراً محمولی وکیل باشی را مشکوک کرده بود. او می‌خواست بداند که آیا گیلهمرد خوابیده است یا نه.

- چرا جواب نمیدی؟ شما دشمن خدا و پیغمبرید. قتل همه‌تون واجبه. شنیدم آگل گفته که اگر قاتل دخترش را بکشند، حاضره تسلیم بشه. آره، چون تو، من اصلاً اهمیت نمیدم به اینکه آن زنی که آن روز با تیر من به زمین افتاد، دخترش بوده یا نبوده. به من چه؟ من تکلیف مذهبی ام را انجام دادم. می‌گم که آگل دشمن خداست و قتلش واجبه، شنیدی؟ من از هیچ کس باکی ندارم. من کشتم، هر کاری از دستش برمی‌آید بکند...

- تفنگ را بذار زمین. تکون بخوری مردی...

این را گیلهمرد گفت. صدای خفه و گرفته‌ای بود، وکیل باشی کبریتی آتش زد و همین برای گیلهمرد به منزله‌ی آذیر بود. در یک چشم بهم زدن تپانچه را از جیبش در آورد و در همان آنی که نور زرد و دود بنفش کمرنگ گوگرد اتاق را روشن کرد، گیلهمرد توانست گلنگدن را بکشد و او را هدف قرار دهد. محمولی برای روشن کردن کبریت پاشنه تفنگ را روی زمین تکیه داده، لوله را وسط دو بازو نگهداشته بود. هنگامی که دستش را با کبریت دراز کرد، سرنیزه زیر بازوی چپ او قرار داشت.

در نور شعله‌ی کبریت، لوله‌ی هفت تیر و یک چشم باز و سفید گیلهمرد دیده میشد. وکیل باشی گیج شد. آتش کبریت دستش را سوزاند و بازویش مثل اینکه بی‌جان شده باشد افتاد و خورد به رانش.

- تفنگ را بذار رو زمین! تکون بخوری مردی!

لوله‌ی هفت تیر شقیقه‌ی وکیل باشی را لمس کرد. گیلهمرد دست انداخت بیخ خرس را گرفت و او را کشید توی اتاق.

- صبر کن، الان مزدت را می‌ذارم کف دستت. رجز بخوان. منو میشناسی؟ چرا نگاه نمی‌کنی؟...

باران می‌بارید، اما افق داشت روشن می‌شد. ابرهای تیره کم کم باز می‌شدند.

- می‌گفتی از هیچکس باکی نداری! نترس، هنوز نمی‌کشمت، با دست خفیات می‌کنم. صغرا زن من بود. نامرد، زنمو کشتی. تو قاتل صغرا هستی، تو بچه‌ی منو بی‌مادر کردی. نسلتو ور می‌دارم. بیچاره‌تون می‌کنم. آگل منم. ازش نترس. هان، چرا تکون نمی‌خوری؟...

تفنگ را از دستش گرفت. وکیل باشی مثل جرز خیس خورده وارفت. گیلهمرد تفنگ را به دیوار تکیه داد. «تو که گفتی از آگل نمی‌ترسی. آگل منم. بیچاره، آگل لولمانی از غصه‌ی دخترش دق مرگ شد. من گفتم که اگر قاتل صغرا را به من بدهند، تسلیم می‌شه. آره آگل نیست که تسلیم بشه. اتوبوس توی جاده را من زدم. تمام آنهایی که با من هستند، همشون از آنهاپند که دیگر بی‌خانمان شده‌اند، همشون از آنهاپند هستند که از سر آب و ملک بیرونشون کرده‌اند. اینها را بهت می‌گم که وقتی می‌میری، دونه‌ست مرده باشی. هفت تیرم را گذاشتم تو جیبم. می‌خواهم با دست بکشم، می‌خواهم گلویت را گاز بگیرم. آگل منم. دلم داره خنک می‌شه...»

از فرط درندگی لهله می‌زد. نمی‌دانست چطور دشمن را از بین ببرد، دستپاچه شده بود. در نور

سحر، هیکل کوفته‌ی وکیل‌باشی تدریجا دیده می‌شد.

- آره، من خودم لاور بودم. سواد هم دارم. این پنج ساله یاد گرفتم. خیلی چیزها یاد گرفته‌ام. می‌گی مملکت هرج و مرج نیست؟ هرج و مرج مگه چیه؟ ما را می‌چاپید، از خونه و زندگی آواره‌مون کردید. دیگر از ما چیزی نمونه، رعیتی دیگه نمونه. چقدر همین خودتو، منو تلکه کردی؟ عمرت دراز بود، اگر می‌دونستم که قاتل صغرا تویی، حالا هفت تا کفن هم پوسونده بودی؟ کی لامذهبه؟ شماها که هزار مرتبه قرآن را مهر کردید و زیر قولتان زدید؟ نیامدید قسم نخوردید که دیگر همه امان دارند؟ چرا مردمو بیخودی می‌گیرید؟ چرا بیخودی می‌کشید؟ کی دزدی می‌کنه؟ جد اندر جد من در این ملک زندگی کرده‌اند، کدام یک از ارباب‌ها پنجاه سال پیش در گیلون بوده‌اند؟

زبان‌ش تتق می‌زد، به‌حدی تند می‌گفت که بعضی کلمات مفهوم نمی‌شد. وکیل‌باشی دو زانو پیشانی‌ش را به کف چوبی اتاق چسبانده و با دو دست پشت گردنش را حفظ می‌کرد. کلاهش از سرش افتاده بود روی کف اتاق: «نترس، این جوری نمی‌کشمت. بلند شو، می‌خواهم خونتو بخورم. حیف یک گلوله. آخر بدبخت، تو چه قابل هستی که من یک فشنگ خودمو محض خاطر تو دور بیندازم. بلند شو!»

اما وکیل‌باشی تکان نمی‌خورد. حتی با لگدی هم که گیلهمرد به پای راست او زد، فقط صورتش به زمین چسبید، عضلات و استخوان‌های او دیگر قدرت فرمانبری نداشتند. گیلهمرد دست انداخت و یقه‌ی پالتوی بارانی او را گرفت و نگاهی به صورتش انداخت. در روشنایی خفه‌ی صبح باران خورده، قیافه‌ی وحشتزده‌ی محمدولی آشکار شد. عرق از صورتش می‌ریخت. چشم‌هایش سفیدی می‌زد. بی‌حالت شده بود. از دهنش کف زرد می‌آمد، خرخر می‌کرد.

همین که چشمش به چشم براق و برافروخته‌ی گیلهمرد افتاد به تته پته افتاد. زبان‌ش باز شد: «نکش، امان بده! پنج تا بچه دارم. به بچه‌های من رحم کن. هر کاری بگی می‌کنم. منو به جوونی خودت ببخش. دروغ گفتم. من نکشتم. صغرا را من نکشتم. خودش تیراندازی می‌کرد. مسلسل دست من نبود...»

گریه می‌کرد. التماس و عجز و لابه‌ی مامور، مانند آبی که روی آتش بریزند، التهاب گیلهمرد را خاموش کرد. یادش آمد که پنج بچه دارد. اگر راست بگوید! به یاد بچه‌ی خودش که در گوشه‌ی کومه بازی می‌کرد، افتاد. باران بند آمد و در سکوت و صفای صبح ضعف و بی‌غیرتی محمدولی تنفر او را برانگیخت. روشنایی روز او را به تعجیل واداشت.

گیلهمرد تف کرد و در عرض چند دقیقه پالتو بارانی را از تن وکیل‌باشی کند و قطار فشنگ را از کمرش باز کرد و پتوی خود را به سر و گردن او بست. کلاه او را بر سر و بارانش را بر تن کرد و از اتاق بیرون آمد.

در جنگل هنوز شیون زنی که زجرش می‌دادند به گوش می‌رسید. در همین آن، صدای تیری شنیده شد و گلوله‌ای به بازوی راست گیلهمرد اصابت کرد. هنوز برنگشته، گلوله‌ی دیگری به سینه‌ی او خورد و او را از بالای ایوان سرنگون ساخت.

مامور بلوچ کار خود را کرد.

پی‌نویس:

- ۱- لاور = دلاور، رهبر
- ۲- داریم.
- ۳- چای هم هست.
- ۴- همین یکی را داریم.
- ۵- اتاق بالا توتون خشک کرده‌ایم.
- ۶- چرا دارد.
- ۷- کمی آن طرف تر. سرشب این جا بودند، رفتند.
- ۸- راه ندارد. سرکار، این هم از آن‌هاست که اتوموبیل را لخت کردند.
- ۹- چوکول = برنج نارس.
- ۱۰- کلوش- کاه.